

## دوران

### هادی کیکاووسی

من سه شب است که توی ماشین لباسشویی ام. البته احتمال می‌دهم که سه شب باشد و راستش زیاد مطمئن نیستم که سه شب باشد و ممکن است سی شب باشد و حقیقتش هم دیگر حساب روزها با این وضعیت ناجور از دستم دررفته و امکان این که بگویم چند روز است در این قوطی چرخان هستم وجود ندارد و اصلاً هم اهمیتی ندارد که بدانم چند روز است خود را در این جا حبس کرده‌ام. نه این که از بچه گی هوس توی این سولاخی رفتن و هلاک شدن این تو را داشتم، نه، یک تصمیم آنی بود. فرقی هم برایم نداشت که به کجا می‌روم؛ شاید می‌پریدم توی حوض یا توی کانال کولر. اما این قضیه ی دیگریست، حداقل شیشه ی گردِ ناجورش آرامم می‌کند. توی مغازه ام هم که بودم تنها سرگرمی ام همین بود. البته اسمش را نمی‌شود سرگرمی گذاشت. یک جور خیرگی بود به بیرون. حتی هنگام ساندویچ پیچیدن هم دست بردار نبودم. مثل همین حالا از پشت شیشه به بیرون خیره میشدم. همین طور دقیق و عرق کرده. حالا البته کمتر این کار را می‌کنم چون باعث تحریک آدی می‌شوم. آدی سگ مان است. از وقتی پریده ام این تو همین طور نشسته پای این دستگاه خراب شده و زل زده به من. سرم را به شیشه می‌چسبانم. دنبال دمپایی هایم می‌گردم، راستش نگران آن هایم که کجایند و پای کی؟ پیدای شان نمی‌کنم. شاید باید مثل زمان خدمت اسمم را روی آن ها می‌نوشتم تا قاطی دمپایی های سردار نشوند. زخم را می‌بینم که لحظه ای رد می‌شود. دارد با خودش حرف می‌زند. قاطی کرده. بعد نزدیک می‌شود، شاید هم دارد دور می‌شود، این شیشه چقدر بازی درمی‌آورد، زخم یکهو بزرگ است بعد یکهو مثل یک نقطه می‌شود و می‌چسبد به یک گوشه ای. بالاخره آرام می‌گیرد و من تلفن را توی دستش می‌بینم. طفلکی هول کرده. به گمانم هنوز نگران ناپدید شدن من باشد و سراغم را از آخرین جاهایی که به ذهنش خطور می‌کند، می‌گیرد. ناراحت کننده است، یک شب دیدم که داشت سرش را به یک جایی می‌کوبید، البته خوب نمی‌توانستم ببینم و شاید هم داشت سرش را سشوار می‌کشید یا مانی - پسرمان - را نصیحت می‌کرد تا لابد بگیرد بخوابد. حالا از یک چیز مطمئنم، این که احتمالاً او حدس زده که من دیوانه شده‌ام و سر به بیابان گذاشته‌ام، چون در بیابان طبیعتاً مرض من هم فروکش می‌کرد. آن جا چیز دندان گیری برای خیرگی و حدس هایی که در پی آن می‌آمد، نبود. هر چند که از این هم زیاد مطمئن نیستم. این اواخر مرتب می‌گفت که باید خودت را به دکتر نشان بدهی. من برایش از مشتری هایم می‌گفتم. از روزی که در آن دکان نکبتی گذشته بود. من می‌گفتم، او اصرار می‌کرد که باید به یک دکتر بروی و من نمی‌دانستم برای چه. البته حالا خوب می‌فهمم. کاملاً. خودش یک روز آمد دم دکان. من داشتم مغز سرخ می‌کردم. گفتم: "بفرما". گفت: "بیا برایت وقت گرفته‌ام". چرخید مغازه را دید زد. مغازه را دود برداشته بود یک مشتری داشت توی گوشش نی فرو می‌کرد. بعد اضافه کرد: "ساعت پنج". و ساعت پنج را داد دست من و رفت. ساعت پنج یک برکه بود با اسم و آدرس دکتر. تابلوش را می‌دیدم. تابلویی که نصف آن شکسته بود. قاشق را گذاشتم روی مغز. مهتابی تابلو را می‌دیدم که ذق ذق می‌کرد. مغز را فشار دادم، فشار دادم آن قدر که داد مشتری در آمد انگار که مغز بابای او بود. گفت: "آقا بسه لهش کردی". ساعت پنج آن جا بودم. قبلش یک نگاهی به تابلو انداختم. درب و داغان بود. به گمانم پاره آجر ترتیبش را داده بود. خودم را معرفی کردم. منشی داشت دیوار را نگاه می‌کرد و به انگشت هایش فوت می‌کرد. گفت: "تشریف داشته باشین". بعد همان طور فوت کنان بلند شد رفت پشت آن در سیاه. کنار میز یک گل مصنوعی بزرگ بود که گیلاس داده بود. بعد آمد و گفت که نفر بعد شمایین و دوباره مشغول فوت بازی اش شد. جابه جا شدم و به جایی که او نگاه می‌کرد خیره شدم. داشت به عقربه های ساعت نگاه می‌کرد بعد قوطی لاک را توی دستانش دیدم و متوجه شدم که داشته انگشتانش را لاک می‌زده. پیرزنی هن هن کنان از در سیاه بیرون آمد، نگاهی به من انداخت و همان طور که

دیوار را چسبیده بود هن کنان خارج شد. در واقع چیزی که زخم را واداشته بود بنابر فرضیاتش پای مرا به چنین جایی بکشاند؛ قضیه ی حدس زدن های من بود. همین بود که کفرش را در می آورد. خیره شدن به یک جا و وراجی کردن راجع به آن؛ البته برای خودم بیشتر جالب بود و تنها زمانی که زخم در کنارم بود این مسائل را با او هم در میان می گذاشتم. فکر می کنم اولین بار با همسایه مان آغاز شد. آماده می شدیم که بخواییم که جروبحث زن و شوهر بالا گرفت و صدای شکستن شیشه یا گلدان چینی یادگاری یا چه و چه و بعد صدای کُپ کُپ کوبیدن چیزی به دیوار هم به دنبالش. مردک داشت سر کسی را به دیوار می کوبید. توی جایم نشستم. باید می خوایدم و چراغ را هم خاموش می کردم. زخم گفت: "بهتر نیست به پلیس تلفن کنیم؟". صدای کُپ کُپ می آمد و می رفت با داد. گفتم: "اصلاً مهم نیست، خودم می توانم تشخیص بدهم" بعد گفتم: "اون داره سر پسر بزرگش را به دیوار می کوبه". بعد کار هر شب همین بود که بنشینم بگویم که حالا نوبت سر کدام بدبخت است. زخم می گفت فضولیه و چراغ را خاموش می کرد اما با چراغ خاموش بهتر می شد حدس زد. بعد کار به مشتری های دکان کشید. آن ها که دیگر فضولی نبود، دکان خودم بود. به زخم می گفتم که من می دانم که کی چی می خورد و کی چی نمی خورد. این نشانه ی دیوانگی بود؟ مثلاً برایش می گفتم دیگر فهمیده ام که کارمندها سوسیس می خورند و لاغیر. عبوری ها هم همبرگر. شاید به خاطر گرد بودنش. می دانستم که کی ساندویچ با نوشابه می خورد و کی بی نوشابه. چه کسی زرد و چه کسی سیاه. به گمانم از همین جاها شروع شد. حساب همه چیز آمده بود دستم. این ها را به آن دکتر هم گفتم. گفتم همه چیز را فهمیده ام حتی پا را از این فراتر گذاشته ام و می توانم حدس بزنم توی پمپ بنزین روبه رو کدام ماشین چه بنزینی را توی باکش می ریزد و چقدر. همه چیز درست از آب در می آمد. دکتر همین طور توی صندلی اش فرو رفته بود. چشم هایش را بسته بود و خودکار بیکش را توی لپش فرو کرده بود. اول فکر کردم که خواب است اما بعد درآمد که چند وقته؟ گفتم: "سال ها". گفتم: "حتی موقعی که می روم توی خیابان می دانم که توی ساختمان روبه روییم چه اتفاقی دارد می افتد. یا توی آن برج چند آسانسور با شتاب در حال بالا و پایین کردن آدم هاست". دکتر بیدار شده بود. گفتم: "اصلاً چه فرق می کند دکتر سر یک چهارراه مستقیم بروی یا چپ یا راست؛ در نهایت می رسی به آن خیابانی که باید می رسیدی". از جایش بلند شد و برگه ای را گذاشت جلوی من. یک برگه ی سفید. خم شد و گفت لطفن تصویر خودت را روی این کاغذ برایم بکش. گفتم: "مدادشمعی می خواهم". مداد شمعی آورد. کشیدم. عینکش را زد. یک نگاهی به کاغذ انداخت یک نگاهی به من. گفت: "این تویی؟". گفتم: "گمانم". برگه را زیر و بالا کرد. به گمانم دچار مشکل شده بود چون رفت آن را توی نور گرفت، آن قدر آن را بالا و پایین کرد که برگه تا برداشت. بعد خم شد و نور چراغ قوه اش را توی چشم هایم انداخت. کاغذ مقابلم بود. نور می رفت و می آمد. چشم هایم را ریز کردم؛ راستش خودم هم تعجب کردم. یک چیزی شبیه دایناسور کشیده بودم؛ از این اسکلت هایی که درون موزه ها می گذارند. بعد چراغ قوه اش را توی گوشم انداخت. کسی از توی خیابان داشت داد می زد: "هندونه ی سرخ تگری به شرط". بقیه اش را نمی گفت. برگشتم. گفتم: "چاقو". دکتر دو متر عقب نشست. گفتم: "یارو رو می گم" به پنجره اشاره کردم "باید بگوید به شرط چاقو". موقع خارج شدن منشی دیگر به دستش فوت نمی کرد؛ لنگش را گذاشته بود روی میز و داشت پاهایش را فوت می کرد.

همان طور لنگ به دست گفت نفر بعد. نفر بعدی نبود. صندلی ها همه خالی بود اما بعد دیدم همان پیرزن هن کنان از گوشه ی دیوار آمد رفت تو. به نقشه نگاه کردم. نقشه ای که دکتر داده بود دستم که گم نشوم. فکر می کرد آلزایمر گرفته ام دیوث. نقشه را با تمام جزئیات اش چپاندم توی جیب شلوارم. ایستگاه های اتوبوس، مترو، دانشگاه ها، تیمارستان ها، راه های فاضل آب، سد ها، تاسیسات آب، برق، پالایشگاه نفت، حتی خارج از محدوده و کوه ها همه کوچک شدند و توی جیبم فرو رفتند. موقع خروج به دکتر گفتم شما انگار باید از طرفداران کوکا باشید و او یک دارو به نسخه ای که برایم پیچیده بود اضافه کرد. به خانه که رسیدم دیدم یک مشت پرنده با تُک های باز افتاده اند جلوی در. بالا را نگاه کردم. به لامپ تیر چراغ برق می خوردند و می افتادند. نسخه را به زخم دادم، او هم داد به عثمان؛ سرایدار ساختمان؛ تاببرد داروخانه. گفت: "خوب می شی" و رفت سراغ کارهایش. گفتم: "خوب شدم". واقعاً هم خوب شدم. از فردای آن روز دیگر ساندویچ نفروختم. دیگر به دردرسش نمی ارزید. درش را بستم. موقعی که درش را می بستم عروس می بردند. برای من هم بوق زدند. خیلی. عروس را یک جایی دیده بودم. نگاهمان با هم تلاقی کرد. چیز غریبی بود. افتادم توی خیابان. دکتر گفته بود تلاش کن. تلاش کردم. گفته بود نقشه را نگاه کن، به مخیله ات اعتنا نکن، گم می شوی. انداختم توی راسته ی بازار. گفته بود توی جاهای شلوغ نروید لطفاً. به زخم هم گفته بود. لابد که این اواخر بعد از تعطیلی می آمد دنبالم تا هوس پیاده روی نکنم. افتاده بودم مابین یک عالمه ماشین و بوق و داد. همه چیز و همه کس برایم آشنا بود. همه تنه می زدند و از کنارم رد می شدند. حتی بچه مدرسه ای ها پاهایم را لگد می کردند. اگر جلوی کسی را می گرفتم نمی دانم او هم این اظهار آشنایی را می کرد؟ چه می گفت؟ اگر یخه اش را می چسبیدم که بیشتر فکر کن مرد، بجنب، یالا، حتماً جایی دیدیم. از این نگرانی در پوست خودم نمی گنجیدم. برای خودم می چرخیدم. بعد جلوی یک طلا فروشی ایستادم. تمام نورها روی طلاها بود. طلاها می درخشیدند. دور لامپ مگس می چرخید. زنی داشت توی آئینه به گردنش طلا می بست. بعد آمد و از پشت شیشه با انگشت مرا نشان داد. گفتم: "من؟". طلافروش خم شد، نگاهی به من انداخت و گردن بندی را از شیشه کند و به او داد. بعد باز به من خیره شد. هیچ وقت از نگاه طلا فروش ها خوشم نیامده. همیشه با چشم های مشکوک به دیگران نگاه می کنند. سوز می آمد. البته می دانم مسخره است اما عرق کرده بودم و داشت یکجور خفه گی بهم دست می داد. یک خفه شدن آرام در آبی که غوطه ور بودم. یک پایین رفتن نرم. نقشه توی جیبم باد کرده بود. درش آوردم. همه چیز سر جای خودش بود. حتی مزارع و مراتع و کوه ها. انداختمش توی جوی آب. نقشه آرام توی آب باز شد. تمام خیابان ها و ایستگاه ها و پالایشگاه ها نرم مابین آشغال سبزی و پوست پفک و قوطی نوشابه فرو می رفت. باید می زدم به چاک. اما جمعیت ولم نمی کرد. برف می آمد. برف دور سرم می چرخید. ایستاده بودم و سیگار می کشیدم و به حرکت اتوبوس ها و صف آدم ها خیره بودم. چه فایده من که تمام راه ها را می شناختم. راه ناشناخته ای نبود. یک جعبه ی خیار داشت نقشه ی شهر را با خودش می برد. دود توی ریه هایم می چرخید. حالا ریه هایم پر است از پودر و چرکآب. پیغام گیر تلفن سوت می کشد. پاهایی به سمت می آیند. چرخ می خوردند و مقابلم می ایستند. زخم است. تلفن به دست در را می کشد و مشت لباس می چپاند روی کله ام. رخت ها را فشار می دهد شیشه را می بندد و برعکس می شود می رود. رخت ها را می بینم

و نمی بینم. این جا رنگ معنایی ندارد. با انگشت سوراخ های دیگ فلزی را لمس می کنم. یعنی از روز اول این کرم افتاد توی خشتکم که سوراخ ها را بشمارم. بدانم چند سوراخه است. در ضمن دنبال ورق پاره های کتابم هم بودم. یک کتاب با خودم آورده بودم که بخوانم. سیگارم هم بود البته. همه اش در همان چرخیدن اولی از دست رفت. تجربه ای بود برای خودش. یادم نمی رود. قایم نشسته بودم ته دیگ. زخم آمد روبه روی من بعد صدای پیچاندن درجه آمد. لابد برای دو ساعت یا سه ساعت، تنظیم روی لباس پشمی یا رنگی. با آب ولرم. توی آن چرخیدن فقط کتابم را می دیدم که کاسه ی داغ تر از آس شده بود و با تمام وجود دور من می چرخید. باتمام جل و پلاشش. جلد گالینگور، شماره ی صفحات، کلمات در هم بر هم، هر کدام توی آن چرکآب به سمتی می رفتند. حباب ها در ریه هایم می ترکیبند. آب خاکستری توی دهان و دماغم می رفت. گیج می خوردم. بعد که دیگ ایستاد به صرافت این افتادم که بگردم دنبال ورق پاره ها. مثل دیوانه ها می گشتم. بعد که زخم در را باز کرد و لباس ها را بیرون کشید هم ول کن نبودم. انگشتانم می گشت. حتی وقتی زخم برگشت و یک جوراب سرخ را از توی دهانم کشید بیرون باز هم در حال جست و جو بودم. می خواستم ببینم کلمات کجا رفته اند. ۹۹۹ تا بودند سوراخ ها. نهصد ونود و نه سوراخی که آب را و مرا در آن به گردش می انداخت. صفحات کتاب خمیر شده بود. کلمات هر یک توی سوراخی جای گرفته بودند لابد، یا هم با چرک آب از شلنگ خارج شده بودند. بارها شمردمشان. اما هیچوقت به هزار نرسیدند یا که رسیدند و من حواسم پرت شد. همین چند روز پیش بود که داشتم به آخرهای کار می رسیدم. مثل تونلی که یک زندانی کنده باشد و امیدوار باشد به روزنه، البته من به روزنه ای امیدوار نبودم. بیشتر به زندانی بی می مانستم که همین طور می کند، می کند، می کند و دلش نمی خواهد راه به جایی ببرد. روی نهصد ونودونهمین سوراخ بود یا کمتر که دیدم مانی - پسرمان - دارد روی یخچال با ماژیک شکل می کشد. نمی دیدم شکلش را و مهم هم نبود این، مهم این جا بود که این یخچال جزو یادگاری های بی قید و شرط زندگی من و زخم بود. چه خاطراتی که با این یخچال داشتیم، حتی روی آن یادگاری کنده بودیم انگار که درخت باشد و سبز نشود، برفک بزند. نشستیم. نشسته که بودم چهار زانو شدم و دو سه بار به شیشه زدم. بیشتر، حتی مشت کوبیدم و داد زدم که بچه این کار رو نکن. بعد کار بالا گرفت و دیدم پسرمان رفته روی آپن و دارد کابینت ها را نقاشی می کند. لابد توی مهد کودک یادش داده بودند. فحش دادم. داد زدم: آن جا نه، آن جا شکر است. اما ظاهراً که نمی شنید و خوب هم شد که نشنید و گرنه که خیطی بالا می آمد. عثمان می رفت و می آمد. روی نردبان داشت پرده ها را می کند. به دمپایی هایش نگاه کردم. نمی دیدم. صورتم را چسباندم به شیشه. اُدی شروع کرد به پارس کردن. حقیقتش ترسیدم. کار احمقانه ای که کردم این بود که به او لب خند زدم. آخر مانده بودم اگر حمله کند و بخواهد بیاید این تو و دستم را رو کند چه کنم؟ مخصوصاً که شب ها خیلی بی حوصله می شود و شروع می کند به زوزه کشیدن. زوزه هایی که من تا به حال از او نشنیده بودم. گاهی مدت ها می نشیند و زل می زند به این شیشه. پوزه اش را به آن می گذارد و ادا اطوارهای نامفهومی از خودش درمی آورد. زخم بعد از شنیدن تمام این ها تنها کاری که می کند این است که توی ظرفش شیر می ریزد و دستی به سرش می کشد. تنم می خار د. عادت کرده به چرکآب. رخت ها را لمس می کنم. توی آن تاریکی چیزی را بو می کنم. حوله ی زخم است. بعد رخت های زیر را بیرون می کشم و

بو می کنم. بوی همیشگی اش را می دهد. تعادل به هم می خورد، دیگ می چرخد. می سُرَد با سوراخ هایش. انگشت هایم باز روی سوراخ هاست. می خواهد شمارش را آغاز کند که مانی را می بینم. می بینم نردبان گذاشته رفته روی سقف. از وقت خوابش گذشته. نور سرخی از زیر در اطاق خواب مان بیرون می آید. سایه های سرخی روی سرامیک ها افتاده اند. بعد زخم را می بینم که با ریدوشامبر آمد طرف من. برعکس شد، کج و راست شد بعد آمد روبه روی شیشه ی گرد، نشست. تصویرش واضح شد. همان طور لحظه ای زل زد به درون. به دیگ فلزی. به من. انگار که سوراخ ها روی صورت من بودند و داشت می شمردشان. شیشه از دم و بازدم من عرق کرده بود. اما واضح می دیدمش. مدت ها بود این قدر واضح ندیده بودمش. چشم هایش را می بست و باز می کرد. تصویرش اسلوموشن شده بود. قطرات آب یکی در میان روی صورت اش خط می انداخت. آب دهانم را قورت دادم. چسبیده بودم به ته دیگ. بعد در شیشه را باز کرد. هوای تازه پدید تو. کوران شد. کوران با یک بوی خوب. بعد انگشتان کشیده اش را دیدم که آمد تو با یک چیز سیاه. کسی داشت با قاشق روی مغزم فشار می داد روی آن پیچیدگی های تودرتو، رگه های سیاه و زرد. گفتم: بس کن آقا لهش کردی. آن چیز سیاه پشمالو را فشار داد تو. چپاند توی صورتم و شیشه را بست. آن چیز سیاه پشمالو خرس آبی ئی بود که برایش خریده بودم. روی بدنش پر از لکه بود. لکه های سفید. زخم البته هیچ وقت خرس را دوست نداشت. می گفت بدترکیب است، می گفت یکجوری ست با آن چشم ها. می گفت می ترساندم. حتی چند بار جایش را که بالای تخت خواب بود عوض کرد و آخرش انداخت توی کمد لباس ها تا جلوی چشمش نباشد. صدای پیچاندن درجه را می شنوم. آب از زیرموارد دیگ می شود. انگشت های پایم را قلقلک می دهد. خرس را به خودم فشار می دهم. چشمانش سیاه سیاه است. پاهای زخم را می بینم که دور می شوند. خم می شوم. آدی گردن می کشد. دم تکان می دهد. مانی غییش زده. نردبان به دیوار است. صدای کُپ کُپ می آید. احتمالاً همسایه مان دارد سربچه ی کوچکش را به دیوار می کوبد. چراغ ها خاموش است. تنها نور سرخ است و کورسویی که از پنجره می تابد. روشنایی تیر چراغ برق است. لابد هنوز هم پرنده ها به تیر چراغ برق می خورند و با تُک های باز می افتند توی پیاده رو. زخم می گفت: "حیوانی ها راه شان را گم کرده اند." می گفتم: "اونا این تیر چراغ برق رو مثل یک فانوس دریایی می بینن." زخم می رفت. به گمانم همین بود. فانوس دریایی گول زنگ. نور گول زنگ است اصلاً. به زخم همین ها را می گفتم. می گفتم: "بیا ببین." می رفت "حیوانی ها گشنشونه." نمی دانستم مابین خوردن به تیر چراغ برق و گشنگی چه شباهتی ست. خنده دار است یک لامپ شصت وات زیرتی آن ها را به خود می خواند و آن ها با کله توی تیر سیمانی می روند. به زخم می گفتم: "درست مثل فانوس دریایی. فانوس دریایی شهرها." می گفت: "پنجره رو ببند سرد می شه." فانوس دریایی؟ که کجا را نشان بدهد؟ کوچه های شلوغ و دیوارهای بتونی را؟ زخم قد می کشد تا از روی کابینت ها چیزی بردارد. دنبال پودر می گردد لابد. ریه هایم جمع می شوند. به پودر عادت کرده. آب تا زانوهایم رسیده. سوراخ ها توی آب می روند. خرس توی بغلم است. زخم پودر را پیدا می کند لابد که می آید طرف من. در را می کشد و پودر را می پاشد روی کله ی من. دانه های پودر توی آب قل می خورند. رخت ها با آب بالا و بالاتر می آیند. توی آب جریان پیدا کرده اند. زنده شده اند. حوله را پیدا می کنم. خیس آب است. بوی زخم را

نمی دهد، بوی هیچ کس را نمی دهد. خودش را از دستم می کشد بیرون. آب تا گلویم رسیده. زخم روی سقف راه می رود، دور می شود و قاطی نور سرخی می شود که از زیر در اطاق خواب بیرون می زند. سایه های سرخ همه جا هستند. روی سقف، روی یخچال، روی کابینت، روی سینک، روی نقاشی های پسرمان. چشم های خرس بیرون آب است. چشم هایی که زخم را می ترساند. زخم در را می بندد. نمی آید. یادش رفته کلید دُوران را بزند. کلید آبی کوچک را. صورتم را به شیشه فشار می دهم. نُک پنجره را می توانم ببینم. لابد هنوز پرنده ها با تُک های باز می افتند توی پیاده رو و اول صبح سوپورها آن ها را جارو می کنند یا که پیرزن ها و پیرمردهایی که اول صبح با زنبیل های سرخ لِخ لِخ کنان به صف شیر می روند لگدشان می کنند و گلویشان را جر می دهند. سگمان را می بینم که گوشه ای روی دوپایش نشسته و دارد مرا می پاید. لرزم گرفته. معلق بودن توی این آب بد است، مرضی می آورد. شیشه را آرام می کشم. قجی می کند و باز می شود. هوای خنکی وارد می شود با یک بوی ناآشنا. دستم را آهسته بیرون می برم. آهسته. اُدی بلند می شود. پارس می کند. پارس می کند و تقلا می کند. دستم دکمه ی آبی را می جوید. پیدا می کنم. چه موفقیتی. دکمه را فشار می دهم. در را می بندم. مثل فضانوردی که منتظر پرتاب سفینه اش باشد. آب بالای بالاست. کز می کنم توی آب ها و رخت ها. بعد دیگ راه می افتد. شروع می کند به چرخیدن. لباس های زخم دور من می چرخند و خودشان را به من می کشند. پودرها گردش شان را به دور سرم آغاز می کنند، درست مثل آن روزی که برف می بارید و من پریدم این تو. صدای کوبیدن می آید. کُپ کُپ. چشم هایم را می بندم. خرس بد ترکیب را به خودم فشار می دهم. نور سرخ می چرخد سایه ها می چرخند می لولند توی هم نور، توی کاسه ی چشمانم می رود و می آید پودرها روی کله ام می نشینند به چشم های خرس انگشت می کشم آبی ست اُدی زوزه می کشد غذایش را نخورده صدای کُپ کُپ بیشتر می شود پرنده ها به تیر چراغ برق می خورند تُک هایشان باز است باید می رفتند دکتر باید دکتر نقشه توی جیب شان می گذاشت پیرزن نگاهم می کند و هن هن کنان دور می شود زخم جوراب سرخ را از دهانم می کشد بیرون طفلکی هول کرده تاسیسات آب و برق و پالایشگاه زیر آب می رفت هوای خنکی وارد می شود از سوراخ هاست لابد همسایه مان داشت سر تمام بچه هایش را به دیوار می کوبید لامپ شصت وات توی کاسه ی چشمم روشن کرده اند فانوس دریایی شهرها که کجا را نشان بدهد چشم هایم می سوزد پودرها روی مغزم می نشینند فرومی روند روی قشر زرد پیچ در پیچ اش می افتند روی رگه های زرد و سیاه لزج مثل هزار کرمی که رفته باشند توی هم و نتوانند خودشان را از هم جدا کنند سایه ها کش می آیند سایه ها سرخ اند با ماژیک می کشد مانی پیرزن ها و پیرمردها گلویم را جر می دهند تُکم باز مانده زخم و عثمان از توی پنجره به من نگاه می کنند طفلکی ها گشنشونه نهصد ونود ونه تا دمپایی من دور سرم می چرخند همه ی شان پای عثمان است عثمان می خندد با دندان های سیاه گل ها گیلان داده اند منشی به ساعت نگاه می کند تمام تنم را لاک زده و به من فوت می کند اُدی پوزه اش کش می آید برف می آمد ۹۹۹ دانه ی برف روی کله ی دایناسور فرود می آمد عروس می بردند چشم های عروس افتاد توی چشم من نگاهش کشیده شد ورم کرد افتاد توی سوراخ های دیگ دکتر روی جعبه ی کوکا نشسته بود مرا توی مهتابی گرفته بود من تا برداشته بودم تا قاطی دمپایی های سردار نشود مانی روی یخچال عکسم را می کشد حیوانی ها راهشان را گم کرده اند برای من هم بوق زدند عروس توی پمپ بنزین بود ۵۴ لیتر بنزین سوپر اعلاء ساعت پنج مغزم روی روغن حیوانی چسبیده دیگ صدای دهان دایناسور می دهد این تویی؟ مدادشمعی توی دستانم می لرزد به اُدی لب خند می زخم ۹۹۹ لب خند تنظیم روی لباس پشمی یا رنگی آن جا نه آن جا شکر است توی تاریکی چشم هایم سوزن فرو می کنند توی رگه های سرخ و دایره ای که می چرخد و زرد و سرخ می شود نور گول زنک است اصلاً خرس از دستم رهاشده حوله ی زخم را می شناسم گیر کرده به صورتم گردنم ۹۹۹ پروانه ی سفید افتاده اند توی تشت مادرم رخت ها را چنگ می زند پروانه ها می میرند از توی تشت سرخ لب پر می زنند با کف و چرکاب سایه های سرخ نفس نفس می زنند سوراخ ها نفس نفس می زنند خرس را انگار آب با خودش برده از شلنگ خارج شده با همان چشم ها با همان نکبتی برای سوراخ ها احترام می گذارم درست مثل زمان خدمت برای چرکاب ها رخت ها صدای سوت پیغام گیر می آید